



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ و معاصر ایران
کاشف فرهنگ زرخدایی در ایران

برای خواندن نوشته های دیگر استاد و شنیدن سخنرانی های
ایشان به یکی از سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

هر گونه چاپ، تکثیر، انتشار آثار استاد منوچهر جمالی در
ایران تنها با ذکر نام منوچهر جمالی آزاد است .

پهلوان عارف رند

فردوسی، عطار، حافظ

منوچهر جمالی

گفتارهای این نامه

- ۱- آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست ۹
- ۲- تاریخ و اسطوره های ایران، افسانه ای بیش نیستند..... ۲۱
- ۳- بنام خداوند جان و خرد
- و تفاوت آن با بسم الله الرحمن الرحیم ۳۹
- ۴- چرا آخوندها از فرهنگ میترسند ؟ ۷۸
- ۵- رندی ، شیوه ای از تفکر و زندگیست ۸۵
- ۶- رند ، از مسئله حقیقت رو برمیگرداند و به زندگی رومیکنند ۹۹
- ۷- جوانی ، مهرورزی ، بهار . رامشگری ، باده ، سرود ،
نمادهای زندگی در این گیتی هستند ۱۰۸
- ۸- ایرانی حکومتی میخواهد که وراء کفر ودین باشد..... ۱۲۰
- ۹- ما عارفیم یا رند ؟ حقیقت از ما میگریزد ،
یا حقیقت ، افسانه ایست که ما میسازیم ؟ ۱۳۳
- ۱۰- کیومرث - جمشید ،
دوچهره گوناگون انسان در تفکر ایرانی ۱۴۶
- ۱۱- آیا سیاست، نیاز به تفکر پهلوانی دارد
، یا بشیوه تفکر رندی ؟ ۱۵۸
- ۱۲- چرا ایرانی میخواهد همیشه جوان باشد ؟ ۱۸۱
- ۱۳- هفتخوان پهلوان ،
اندیشه ایست برضد « صراط مستقیم » مومن ۲۰۱
- ۱۴- دین ، و پیکار آن با ارزشها و ایده آلهای انسانی ۲۱۵

پیش گفتار

چگونه پهلوانان ما به رندان زورنگ ، گاهش یافته اند ؟

پهلوان ، تجسم ارزشهای مردمی و اجتماعی بود که مردم از خود ، برگزاردن آنها را میخواستند ، و خود را نیز توانا به انجام دادن آنها میدانستند . فرّ و آفرین ، دو پدیده متناظر و متلازم باهم بودند که در پهلوان و مردم ، چشمگیر و برجسته میشدند . انسان ، هم سرچشمه کردار و اندیشه و گفتاری بود که نیروی کشش بر دیگران داشت (فرّ) ، و هم نیروی شناخت آن کردار و گفتار و اندیشه را داشت که آن کردار و اندیشه و گفتار را ارج بدهد (آفرین) و تنها به آنچه فرهنگد و گوهری بود ، کشیده میشد . و با فر داشتن و آفرین کردن همه افراد ، اجتماع ، پایدار و شکوفا و نیرومند میگردد . در اثر درهم پاشیدن پیوند میان فرّ و آفرین ، نه کسی به کردار و گفتار و اندیشه فرهنگد ، آفرین میگفت و نه به آنها کشیده میشد ، و نه کسی در پی یافتن فرّ میرفت .

عارف ، بکلی در برابر آفرین و نفرین مردم (چه زیر دستان و چه زیر دستان) بی تفاوت بود ، و هم نام و هم ننگ ، او را بیک اندازه لاقید میگذاشتند .

رند زيرك ، چند يار گوهر شناس می يافت که از روی راستی ، کردار و گفتار و اندیشه نيك اورابی هيچ رشکی ميستودند ، و با داشتن اين حلقه به گرد خود ، هم از جامعه (زير دستان) وهم از مقتدران (زير دستان) بی نیاز ميشد .

رند زرينگ ، افسانه بودن پهلوانان و پهلوانی را (افسانه بودن ارزشهای نيك را که در پهلوان نمودار ميشد) از رند زيرك گرفت ، و آنرا ژرفتر کرد و دامنه دارتر گسترده ، و به اين نتيجه رسيد که همه نا مها (که بيان آفرين ها بودند) ، ساختگی (افسانه) هستند ، با وجود آنکه کشش فراوان بر مردم دارند . آنچه انسان را میکشد ، زائیده از خرد و حقيقت نيست ، بلکه چيزيست ساختگی و دروغ . بجای داشتن « فر » ، بايد خود را « نامدار » ساخت . شهرت و آوازه و باصطلاح امروزه هو و هو چيگري (Image) ، بيان شخصيت ساختگی ولی پر جاذبه انسان شد . در واقع انسان در اجتماع نیاز به کردار و گفتار و اندیشه فرهنگ ندارد که مردم به او آفرين کنند و مردم ، نیروی شناختن اندیشه و کردار و گفتار فرهنگ را ندارند و به آن کشيده نيز نميشوند . بنا بر اين بجای « کشش فر » بايد « کشش افسانه » را گذاشت . برای پهلوان ، نام ، بيان گسترش گوهر انسان بود که هر کسی را میکشيد ، ولی شهرت و آوازه وهو ، بيان افسانه ای بود که انسان از گفتار و کردار و اندیشه اش مي ساخت که همه را بخود میکشيد ولی ريشه ای در وجود و گوهر او نداشت . بدینسان در جامعه ما ، جای پهلوان را « رند زرينگ » گرفت . جای فر را ، شهرت و آوازه و هوگرفت . هر کسی بايد از خود هوی بيندازد (صدای ناچيزی که در اثر بازتابها بر سنگها و ديواره های بی حس و بی ادراك ، گول آسا ميگردد) و کسب شهرتی بکند و خود را نام آور بسازد . هر حزب و گروهی ، برای رفع فقدان پهلوانان در میان خود ، کسانی از خود را ، پر شهرت و آوازه مي ساخت و مي سازد .

پهلوان ، ايمان و نیاز به جامعه آفرين گو و فر شناس داشت که از فر ، کشيده ميشود ، و جامعه ای که فرهنگش نبود و آفرين به کردار و گفتار و اندیشه نيك

نگفت و به کردار فرهنگش کشيده نميشد ، پهلوانان خود را نابود مي ساخت و راه پيدایش پهلوانان را می بست . عارف ، پهلوانی بود که نه اين نیاز و نه آن ايمان را داشت . رند زيرك ، آن نیاز را داشت ، ولی ايمان به مردم فرهنگش و آفرين گو را از دست داده بود ، و به همان چند دوست گوهر شناس که در گرد خود داشت مي توانست بس کند و از آن خشنود باشد . ولی رند زرينگ ، ميدانست که جامعه ، نه تنها نميتواند فر را بشناسد ، بلکه به آن ، بطور غريزی و گوهری کشيده هم نميشود ، و ميتوان آنها را بدون فر نيز به خود کشيد . در واقع فقط آنچه ساخته و پرداخته است ، ميتواند نیروی فراوان کششی بر مردم داشته باشد . نامسازی (شهرت و آوازه و هو) ، بهترين راه موفقيت در اجتماعست . جامعه را ميتوان به دام « شهرت و آوازه و هو » انداخت و نیاز به فر نيست . در شهرت و آوازه و هو ، ميتوان به خيال مردم پاسخ داد و خيال مردم را ارضاء کرد . اينست که افسانه که ساخته خيالتست ، ميتواند خيال مردم را بجای خردشان برانگيزاند . اجتماع به « ساخته های خيال » ، بيشتر نیازمند است تا « اندیشه هائی که از خرد کاريند مي تراود » . بدینسان نیاز به شاعران و دينسازان و مذهب سازان و صوفيهای خيال پرداز و سازندگان خيال آبادها ، جای نیاز به انديشمندان را گرفت . حتی انديشمندان ، تن به خيالی ساختن ، اندیشه های خود ميدادند تا بجای خرد ، خيال مردم را خشنود سازند . ارزش خرد ، تابع ارزش خيال شد . خرد را بايد زير خيال نهان ساخت تا پذيرفتنی باشد . فلسفه ، کنيز شعر و عرفان و دين شد .

آدمی
در عالم خاکی ،
نمی آید بدست
عالمی از نو بیاید ساخت ،
وز نو آدمی . حافظ

تصویری که ما از انسان داریم ، متناظر با تصویرست که ما از عالم داریم . و برای تغییر عالم یا آدم ، باید یکی از این دو تصویر ، در ذهن و روان ما تغییر داده بشود . هر تصویری از عالم یا انسان ، ایده آلی میباشد نیرومند ، که انسان را بدان میانگیزاند که خود را و جهان و اجتماع را تغییر دهد و بدان تصویر در آورد . يك ملت ، با داشتن يك تصویر یا ایده آلی از انسان یا عالم ، هویت خود را پدیدار و برجسته و روشن میسازد . با از دست دادن این

تصویر یا ایده آل ، هویتش را گم میکنند و سرگشته و پریشان میماند و هدف و غایتش را از دست میدهد . هر ملتی تا شور آنرا دارد ، که دنبال ایده آل خودش برود و به خودش ، تصویر ایده آلی خودش را بدهد ، در واقع آنچه‌ی بشود که در ژرف گوهرش هست ، آن ملت ، هست ، چون آن ملت در روند خودش ، و به خود آمدنست . وقتی حافظ این بیت را سرود ، ایرانی این تصویر انسان یا تصویری را که از انسان ایده آلیش داشت ، گم کرده بود . از این رو نیز هیچکس در راستای آن ایده آل ، جنب و جوشی نداشت .

تصویر انسان ، با آمدن اسلام ، و چیرگی « اسطوره های یهودی - عربی » بر ذهن ایرانی ، عوض شده بود . ایده آل انسان ، همان آدم و حوای قرآنی و توراتی شده بود . در حالیکه ایده آل انسان ، هزاره ها برای ایرانی ، جمشید بود . و این ایده آل ، از ژرف گوهر ایرانی تراویده و زائیده شده بود . ایده آلی را که هم آهنگ با گوهرش بود و از گوهرش تراویده بود ، گم کرده بود ، و به ایده آل تازه ای که گرویده بود ، تعارض با گرایشهای درونی و گوهرش داشت . عقیده تازه اش که خود را فطری نیز میخواند و محتوی ایده آل تازه اش بود ، بر ضد فطرت و گوهرش شده بود . آنچه خود را از آن پس فطرت او میخواند ، بر ضد فطرتش بود . پیکاری نهانی میان فطرت دروغین او که قدرت را تصرف کرده بود ، با فطرت راستینش در گرفته بود که در سینه اش پنهان بود . از سوئی به گوهرش

نمیتوانست باز گردد ، و از سوئی در عقیده اش ، بام و شام با دورویی و دو رنگی میزیست . از آخوندش گرفته تا صوفیش تا شاهش تا رندش تا گدایش ، همه باریا (دو چهره گی) میزیستند ، و لی از ریا کاری نیز ، عذاب میکشیدند و میگریختند و آرزو داشتند که از سر ، با صفا و صداقت بشوند . در آن واحد ، دو ایده ال متضاد داشتند که یکی در تاریکی درونیشان ، نهفته میجوکید و میخروشید ، و یکی در روشنی آگاهی‌شان حکمروائی میکرد ، و ادعای حاکمیت مطلق بر زندگی آنان میکرد .

همیشه « نخستین انسان » در اسطوره ، بیان « فطرت انسان » برای يك ملت است . نخستین انسان در اسطوره هر ملتی ، تجربیات مایه ای آن ملت را در بردارد . این تجربیات مایه ای ، مربوط به تاریخ گذشته و سپری شده نیستند . تجربیات مایه ای ، تجربیاتی هستند که همیشه آن ملت را در « حالت تخمیر شدن » نگاه میدارند . همیشه وجود او را تخمیر میکنند . همیشه سبب زایش و آفرینش نوین او میشوند . مادر ، در تفکر اسطوره ای نماد همین تخمیر همیشگی و زادن و آفریدن تازه به تازه است . این گونه تجربیات ، بُن ، یامادر ، یا تخمه همه تجربیات و رویداد ها و تفکرات و اعمال آن ملت میگردند . يك ملت در اثر وحدت این تجربیات مایه ای ، پیدایش می یابد . اگر تاریخ ، به گذشته يك ملت مینگرد ،

اسطوره ، در اثر اینکه حامل این تجربیات مایه ایست ، همیشه زادگاه آینده آن ملت است . فردوسی با شاهنامه نمیخواست افتخار دروغین به عظمت تاریخی گذشته ملت ایران در مردم ایجاد کند ، بلکه میخواست همین تجربیات ژرف مایه ای و تخمه ای و مادری و بنیادی را در مردم بیانگیزاند تا مردم ، آینده ساز بشوند ، تا مردم ، عالم و آدمی تازه از نو بسازند ، تا مردم ، ایرانی تازه بسازند . مقصودش این نبود که مردم در ایران بگویند که « من آمم که رستم بود پهلوان » ، بلکه مقصودش آن بود که ایرانی دریابد که فطرتی جمشیدی دارد ، یا به عبارت دیگر فطرت و ایده آل او ، ساختن بهشت بر روی زمین با اراده و خرد خودش هست ، مقصودش آفریدن ایرانی تازه است .

وقتی فردوسی شاهنامه را میسرود ، مدتها پیش از او ، جمشید که نخستین انسان در اسطوره های ایرانی بود ، از این مقام فرو افکنده شده بود . جمشید ، به عنوان نخستین انسان ، فراموش ساخته شده بود . یعنی گام نخست برای سرکوب کردن ایده آل و فطرت ایرانی بر داشته شده بود . نخستین انسان ، يك ابر پهلوان و يك ابر شاه شده بود . اگر ما او را در خیال خود ، باز در همان نخستین انسان بودنش ، پیش دیده خود آورده ، و برجسته سازیم ، این فطرت یا ایده آل انسان ایرانی ، برای ما خمیر مایه ، برای ساختن ایرانی تازه میگردد .

برای درك جمشید ، یا برای درك تصویر ایده آل ایرانی از انسان ، يك مقایسه بسیار کوتاه با داستان آدم و حوا که

بیان ایده آل اسلام و یهود و مسیحیت از انسان بوده است ، روشن میگردد . آدم و حوای قرآنی و توراتی و انجیلی ، آدم و حوایی هستند که در « بهشتی هستند که خدا آفریده است ، و آنها را بيك شرط ، حق اقامت در این بهشت میدهد ، و این شرط ، فرمانبری مطلق از او که خالق بهشت است ، میباشد » . در هر بهشتی ، باید مطیع سازنده آن بهشت بود ، طبعاً وقتیکه انسان خودش ، بهشت خودش را میسازد ، آزاد است . انسان آنجا به آزادی خود دست می یابد که بهشت خود را آفریده است و آنجا بنده خواهد بود که دیگری بهشتش را ساخته است و به او حق ورود و سکونت داده است . از این رو آدم و حوا ، فقط به این شرط حق دارند در بهشتی که خدا آفریده ، توطن گزینند که امر خدا را بپذیرند ولو آنکه آن امر ، بر ضد امیال و صلاح آنها باشد . ولو آنکه معرفت و ابدیت ، برای انسان ، دوست داشتنی باشد ، امر خدا را باید ترجیح به این امیال صحیح و عاقلانه خود بدهد . در بهشت خدا ، باید بدون معرفت خود و بدون خواست خود ، زیست . در بهشت خدا باید آنچه را خدا حقیقت میداند ، حقیقت دانست و آنچه را خدا میخواهد ، خواست و اندیشید و کرد .

وارونه این تصویر ، جمشید ، نخستین انسان ایرانی ، انسان نیست که گیتی را پُر از بند و درد و ناخوشی می یابد ، ولی او خردی دارد که کلید همه بندهاست . او دارای اراده ایست بسیار نیرومند ، برای تغییر دادن این گیتی ، و کاریستن خرد خود ، برای تغییر دادن این گیتی . او با این

خرد و اراده است که گیتی را بگونه ای تغییر میدهد که انسان از همه دردها نجات می یابد و همه خوشیها و امکانات زندگی برای او فراهم آورده میشود ، و میتواند همیشه بی بیماری و درد ، و با خوشی و خرمی ، زندگی کند . این دو ایده آل ، در دو خدای ایرانی شکل به خود میگیرند ، یکی خرداد و دیگری امرداد . خرداد معنایش بزبان شاهنامه خوشزیستی است و باصطلاح حافظ « خوشباشی » است . و امرداد ، بزبان شاهنامه دیر زیستی ، و باصطلاح حافظ ، بقا و باقی است .

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

عبارت « خوش زی و دیر زی » ، بیان همین دو نخستین ایده آل ایرانیست ، و این دو ایده آل ، سپس در داستانهای اسلامی تقلیل به دو فرشته هاروت و ماروت یافته اند .

جمشید ، نخستین انسان ایرانی ، کاری را که دو خدای خرداد و امرداد میبایستی در گیتی انجام دهند ، و توانا با انجام دادن آن نبوده اند ، او خودش با اراده و خردش ، واقعیت می بخشد . انسان ، منتظر خدای خرداد و امرداد نمیشود . خودش با اندیشیدن و خواستن ، کار خدایان را بجای خدایان میکند و طبعاً خدایان را خشمگین میسازد . جمشید ، عجز و سستی خدایان را در برابر نیرومندی انسان ، بخدایان مینمایاند ، و این « فرّ جمشیدیست » که بزرگترین ایده آل و ایده حقوقی ایرانی میگردد .

فرّ جمشیدی ، نتیجه ایمان انسان به خود و نتیجه کار و نیروی خود انسان در آفریدن بهشت هست . علت فراموش ساختن جمشید بکردار (بعنوان) نخستین انسان ، همین کارهای اصیل اوست که میکند و خداوندان از عهده اش بر نیامده اند ، و رشگ خدایان را به خود میانگیزاند . انسان (جمشید) ، آماجگاه رشک خدا میشود ، و بالاخره این خدایان هستند که در اثر همین رشگ بی اندازه به او ، او را مورد خشم قرار میدهند و او را به د و نیمه اره میکنند . البته خدایان هیچگاه به خودی خود کاری نمیکند ، بلکه این نمایندگان خدا که آخوندها باشند ، همیشه این گونه کارها را به عهده میگیرند . به هر حال در تورات و انجیل و قرآن ، انسان ، از « بهشت خدا ساخته » ، بیرون افکنده میشود ، چون فرمانبر محض خدا نیست ، و خدا نمیخواهد که انسان شبیه او بشود . در حالیکه جمشید ، کار خدائی میکند و هیچگاه نمیخواهد شبیه خدا بشود ، او رشگ بخدا نمی برد که بخواد خدا بشود و انا الحق بگوید ، بلکه این خدا هست که میخواهد مانند انسان بشود ، چون به او رشگ میبرد . جمشید ، بهشت را بر روی زمین میسازد ، و اینکار با عظمتش ، بر پایه اراده و عقلش ، مورد رشگ خدا میشود ، و خدا از سر رشگ به انسان ، میکوشد انسان را از ساختن بهشت بر روی زمین باز دارد .

انسان در ساختن بهشت بر روی زمین ، با قدرتهای باز دارنده ای روبروست که بنام حقیقت و معرفت و قداست ، از اعتبار و مرجعیت مطلق برخوردارند . انسان برای ساختن بهشت بر روی زمین ، برای خوش بودن و دیر زیستن و بیدرد زیستن ، باید با پاسداران حقیقت ، با نمایندگان خدا ، پیکار کند . آنکه میخواهد از گیتی بهشت بسازد باید بداند که همیشه ، در برابر خدا و نمایندگان او و آخوندهایش قرار گرفته است . خدا و نمایندگان و آخوندهایش ، نمیتوانند تاب آنرا بیاورند که انسان ، با خردش ، کاری برتر از خدا میکند ، و بهشت را ویران میسازند و مردم را از بهشت بیرون میاندازند . فقط باتهمت دروغین که جمشید ادعای خدائی میکرد ، همه بشریت را از بهشت محروم میسازند . بفرض اینکه او چنین گناهی کرده بود ، پس چرا همه بشریت را از بهشت بیرون میاندازند ؟ با اره کردن جمشید ، بهشت را نیز از همه انسانها میگیرند . برای اینکه جمشید دعوی خدائی کرده است چرا همه بشریت را معذب میسازند ؟ کسیکه کار مافوق خدایان میکند و خدایان به او رشک میبرند ، چه افتخاری به خدا شدن و خدا خوانده شدن دارد ؟ در داستان تورات ، انسان برای ماندن در بهشت ، باید فرمان از پاسداران حقیقت و نمایندگان خدا ببرد . در غرب ، رستاخیز اسطوره پرومتهوس یونانی ، که بر ضد زئوس (خدای خدایان یونانی) بر میخیزد و آتش را که سر چشمه

معرفتست از بارگاه او که اولومپ باشد ، برای انسان میدزدد و میآورد ، تصویر آدم و حوا را از ذهن ها و روانها به عقب راند . با آمدن اسطوره پرومتهوس ، طومار اسطوره آدم و حوا بسته میشود و در واقع ، تصویر یونانی انسان ، دامنه خود آگاهی اروپائی را تسخیر میکند ، و تصویر آدم و حوا ، تبدیل به يك افسانه بی افسون و رنگ باخته مذهبی میشود . پرومتهوس سده هاست که در دلهای باختریان جاگرفته و آدم و حوا را از دلها بیرون انداخته است . ولی در ایران ، این نقش را فقط تصویر جمشید ، میتواند به عهده بگیرد ، نه پرومتهوس ، که ریشه ای در روان ایرانی نداشته است ، و پیدا نکرده است . جشن نوروز با جمشید (یا انسان نخستین) و بینش جمشیدی پیوستگی تنگاتنگ دارد . جشن نوروز در شاهنامه با داستان جمشید ، گره خورده است و معنائی بسیار ژرف دارد . نوروز ، جشن پیروزی خرد و خواست انسان در آفریدن بهشت در این گیتی است . نوروز جشن خیزش انسان بر ضد خدا و نمایندگان او و آخوندهایش است . جشن نوروز ، جشن اراده و خرد انسان برای رسالت او در آفریدن بهشت بر روی زمینست . ایرانی نوروز را جشن میگیرد ، تا هر سال بیاد آورد که این به خواست و خرد او بستگی دارد که بهشت را با خرد خود در گیتی بیافریند . این انسانست

که وظیفه آفریدن بهشت را در این گیتی دارد . این سیاست و حکومت انسانست که تنها وظیفه اش ، ساختن بهشت علیرغم خدا ، بر روی زمینست .

معرفت جمشیدی ، معرفتی بود که دردهای انسان را در می یافت و راه چاره آنرا میجست و تنها بدین بسنده نمیگرد ، بلکه پس از پایان بخشیدن به درد انسان ، در پی فراهم آوردن خوشی انسان در این گیتی میرفت . این معرفت جمشیدی که شناختن دردها و بندهای انسان در این گیتی باشد و کشف چاره دردها ، و نجات دادن انسان از گرفتاریها و بندها با خرد باشد ، بزرگترین ایده ال سیاسی و حکومتی ایران شد و هست و خواهد ماند . در داستان کیخسرو که در شاهنامه داستان جام آورده میشود ، کیخسرو این جام را در روز نوروز میطلبد ، و در این روز ، با آن جام ، کشف میکند که بیژن در کجا و چگونه دچار بلا و درد شده است و با این معرفتست که جهان پهلوان ، رستم را برای نجات بیژن از درد میفرستد . جام (بینش) ، با بهار ، و با ز زائی زندگی ، و رهائی یافتن از درد ، پیوند داده میشود . در آئینه نگریستن در نوروز ، تجدید این معرفت به دردمه انسانهاست که باید به آن رسیدگی کرد . در آینه نوروزی ، باید دردهای همه رنجبران و دردمندان و بیچارگان و ستمدیدگان را دید . این جشن ، جشن شاهان نبوده ایست ، بلکه

جشن رسیدن به درد ستمدیدگان و بیچارگان و دردمندان و زندانیان و تبعیدیان بوده است . این معرفت جمشیدی ، معرفت زندگی در این گیتی ، و حساسیت در برابر دردهای همه انسانها ، و نگران آنها بودن و غم آنها را داشتن بوده است . این معرفت ، انسان را موظف به شتافتن و یاری دادن به دردمندان و بیچارگان و نیازمندان و زندانیان و بندیان میکرده است . از این رو نیز « جام جم » و « پیر مغان » نزد حافظ چنین نقش بزرگی را بازی میکند و می و بهار و مهر ، بزرگترین نماد زندگی و خوشباشی در این گیتی نزد حافظ میباشد . می در اشعار حافظ هیچ ربطی به مفهوم حقیقت در تصوف ندارد . کلمه جام ، در فارسی دو معنا دارد یکی آئینه است و یکی کاسه و پیاله باده . هنوز ترکها کلمه جام را به معنای آئینه بکار میبرند ، در حالیکه ما آنرا به معنای کاسه یا پیاله بکار میبریم . و باده که با کلمه « باد » ، کار دارد از آنجا سرچشمه میگیرد که خدای باد (که و ز خوانده میشود است و کلمه وزش ما آن سرچشمه گرفته است) دهنده جان و زندگی بوده است . دم و جان در ما ، همان باد و وز است . و باده ، مانند باد ، زندگی می بخشد . از این رو می و باده نیز نماد زندگی در این گیتی است . ایده آل حکومتی برای ایرانیان ، داشتن همین معرفت به دردهائی بوده است که زندگی دچار آنست و کوشیدن برای نجات دادن انسانها

تاریخ و اسطوره های ایران ، افسانه ای بیش نیستند

سده هاست که ما ، رابطه حقیقی خود را با شاهنامه و پهلوانان اسطوره ای آن از دست داده ایم ، و هنوز این رابطه دروغین ، مارا از درك و جذب شاهنامه باز میدارد . ما رابطه خود را با پهلوانان بطورکلی و طبعاً با آن ، « ایمان خود را به اینکه در اجتماع و تاریخ ، میتوان پهلوان شد » ، از دست داده ایم .

نقش بنیادی « حماسه های اسطوره ای » در اجتماع آنست که هرانسانی مانند پهلوان به عمل و فکر خود ، و نفوذ آن در تغییر اجتماع ، ایمان داشته باشد ، و درعمل و فکر خود درپی انجام دادن رسالت اجتماعی و سیاسی و تاریخی خود است . عمل انسان ، آستن به رویدادهای تاریخی و اجتماعی است . ولی در بسیاری از اذهان ، این فکر خوار و ناچیز و زیان آور ، جای گرفته است که شاهنامه برای جبران ضعف و حقارت امروزی ، فقط ایجاد احساس فخر به گذشته های گمشده و با زناگشتنی ما میکند ، وانسان به

از درد و بند در این گیتی از راه خرد بوده است . انسان باید به اراده خود تکیه کند و با خرد خود ، که کلید همه بندهاست ، دردهای همه انسانها را بزدايد ، و خوش بودن را برای همه انسانها در گیتی ممکن سازد . پیام ایرانی ، پیام بشر دوستانه است . ایرانی ، يك رسالت بین المللی دارد . ایرانی میخواهد همه انسانها در آفریدن بهشت بر روی زمین باهم همکاری کنند . این پیام نوروز جمشیدی است . این ایده بلند ، میتواند مارا به اندیشه های بزرگ اجتماعی بر انگیزاند . ایرانی بزرگترین وظیفه حکومت را همین زدودن دردها و خوشباشی در این گیتی بر بنیاد خرد انسانی میدانسته است . ایرانی از همان روز نخست « حکومت گیتائی » یا به عبارت دیگر حکومت دنیوی میخواسته است که در اروپا آنرا حکومت لاتیك میخوانند . این سر اندیشه ، سابقه چند هزاره در ایران دارد و نخستین انسان ایرانی ، جمشید ، نماد چنین ایده آلی بوده است .

همین احساس های دروغین فخر، بس میکند . چرا ما ایمان خود را به پهلوانان و پهلوانی از دست داده ایم ؟ و چرا برای بسیاری ، تکرار اسطوره پهلوانان اگر شرم آور نباشد ، خنده آور است . پهلوان شدن ، کاری ضد دموکراتیک و واقعیت شده است . من در کودکیم بحسب تصادف در یک کتابفروشی کتابی یافتم که داستانی در باره رستم نوشته بود و آنرا با یک جوان موتور سوار مقایسه کرده بود (بگمانم اثر ناظر زاده کرمانی بود) و او را در عجز و ضعفش در برابر این جوجه جوان موتور سوار، دست انداخته بود . این داستان در همان هنگام نیز ، ایجاد نومیدی و اکراه فراوانی در من کرد . این داستان خود نمونه ای از همین « از دست دادن ایمان به پهلوانان ملت خود ، و از دست دادن ایمان به پهلوانی بطور کلی بود . ایرانی ، نا آگاهانه ، ایمان خود را به عمل خود و فکر خود و خود از دست داده بود ، چون پهلوانان هر ملتی تجسم ایده آلهای یک ملت ، و یقین هر فردی از آن ملت از عمل خود ، برای رسیدن به این ایده آلهای اجتماعی و مردمیست . این بی ایمانی به ایده آلهای و پهلوانانی که تجسم این ایده آلهای هستند ، و به عملی که رسالت اجتماعی و تاریخی دارد ، از این داستان بی بها آغاز نمیشود ، بلکه سابقه ای دراز در تاریخ و ادبیات ما دارد . این بی ایمانی و این خنده آور دانستن

عمل پهلوانی و ایده آلی و بالاخره بی ایمانی به خود ، بجائی رسیده است که آوازه خوانهای ما از آن شرم دارند که شاهنامه بخوانند و نمیتوانند چنین آوازی را جد بگیرند . غزلهای همه شعرای ما ، یک اقدام دسته جمعی شعر ، برضد پهلوانی و « عمل پهلوانی » شده است .

شاید بهترین گفته ای که این رابطه دروغین ما را با شاهنامه مجسم و محکم میسازد ، همان بیتی است که بسیاری آنرا بزبان فردوسی میگذارند که

رستم یلی بود در سیستان منش ساختم رستم داستان
کسانیکه به این شعر استناد میکنند می پندارند که فردوسی شاعر رستم که ادعا میکند که رستم ، یلی گمنام در گوشه ای دور افتاده از کشور بوده است که اگر فردوسی با سحر کلامش بفریادش نرسید ، در گمنامی میمرد و خاطره ای نیز از او باقی نمی ماند . این فردوسی است که از این « یل کوچک و گمنام سیستانی » ، جهان پهلوان ایرانی را ساخته است . در همین بیت ، نه تنها ادعائی در باره فردوسی به عبارت میآید ، بلکه در واقع یک عقیده عمومی جلوه میکند . با این شعر گفته میشود که این شاعر است که در واقع « پهلوان ساز و قهرمان ساز » است در جهان واقعیت ، قهرمانی و پهلوانی و نابغه ای وجود ندارد ، و این شاعر است که با افسون سخنش ، قهرمان کامل را در کارگاهش میسازد . این فردوسی است که پهلوانان ایران را ساخته است ، و گرنه در ایران ، مردی

عظیم و بزرگ نبوده است ، و کسی وجود نداشته است که کاری بزرگ و ارجمند بکند . بطورکلی ، در ایران مردی (انسانی) که کار بزرگ اجتماعی و یا تاریخی بکند نیست ، و فقط این شاعرانند که تصویرهای قهرمانان و پهلوانان را میسازند . کسیکه بخواهد بنام قهرمان و پهلوان ، در میان مردم نامبرده شود و نامش جاوید بماند ، باید شاعری پیدا کند تا او را بستايد و از او قهرمان بسازد ، و گرنه با اعمال قهرمانی نیز که بتواند انجام بدهد ، و با همه فداکاریهائی که برای اجتماع بکند ، نام نیک و نام جاوید بدست نخواهد آورد . و اگر ، شاعر ، پهلوانی نسازد ، خود مردم همه کارهای خود را ، خود خواهند کرد . این شاعراست که از يك انسان عادی ، « يك مرد افسانه ای » میسازد ، از کارهای او و از افکار او ، کارها و افکار افسانه ای میسازد . جمشید و کیکاوس و رستم و فریدون و ایرج و کاوه ، آنچه کرده اند و گفته اند ، همه افسانه هائیتست که شاعران توانا ، ساخته و پرداخته اند و گرنه ، نه جمشیدی بوده است که بهشتی روی زمین با خردش ساخته باشد ، نه کاوه ای بوده است که برضد ستم برخاسته باشد ، نه فریدونی بوده است که بنیاد داد را ریخته باشد ، نه ایرجی بوده است که خود را برای مهر میان ملل فدا کرده باشد . اینها همه دروغها ئی هستند که ساخته خیال توانای شعرامیباشند .

این شیوه تفکر ، هم منکرووجود اسطوره ، و هم ندانسته منکر وجود تاریخ میشود . آنچه در اسطوره و تاریخ هست

، همه افسانه است و واقعیتی و حقیقتی در بر ندارد . اسطوره و تاریخ ، همه « ساخته » شده است . تاریخ و اسطوره ، همه ساخته خیال افسانه سازان افسونگرند . و شاعر ، شغل اصلیش همین افسانه سازست ، که تأثیر افسوانگرانه ای بر مردم دارد . افسانه ، که ساخته خیالست ، « واقعیت » و « حقیقت » را افسون میکند . در زیر آنچه ما باور داریم که واقعیت و حقیقت است ، چیزی جز افسانه ای نیست که افسون میکند . این شیوه فکری ، سده ها ، فکر و خیال و روح و روان مردم ایران را تسخیر کرده است و هنوز در قبضه قدرت خود دارد .

یکی خود را کاوشگر میخواند و با استناد به اسناد و شواهد بسیار ، ثابت میکند که سیمرغ ، افسانه ایست که ساخته و یا آفریده چند فرزانه ایرانیست ، یکی خود را بهترین روزنامه نگار میداند و به فکر رسانیدن مردم به حاکمیت و آزادیست و معتقد است که در شاهنامه ، ما تابه حال در گرو « تاریخ افسانه ای » بوده ایم ، بدون آنکه از آن آگاه باشد که درست با همین سخن ، همه ان ایده آل خود را که حاکمیت ملت باشد ، پنبه ساخته است ، چون اسطوره های که زائیده از تمامیت يك ملتست تقلیل به تاریخ افسانه ای یعنی ساخته و بی حقیقت می یابد . دیگری برای دفاع از حقوق بشر مرتباً مقاله مینویسد و اسطوره را با خرافه ردیف میکند . دیگری ردپای شعر را در هر کجا می یابد و

مینویسد که این فردوسی است که در دهان ایرج گذاشته است که « میآزار موری که دانه کش است » ، و متوجه تفاوت « شاعر افسانه ساز » و « شاعر اسطوره پرداز » نمیگردد . این فردوسی است که سازنده حقیقتست ، و این حقیقت ، تراویده از ملت ایران و از پهلوانان ایران نیست . فردوسی که در دقت و وسواس در ارائه کلام ، در تطابق شعر با اسطوره ها ، موازاست میکشیده است ، افسانه ساز و رمان نویس میشود . نویسنده شهیر ایران (جمالزاده) که همه عمرش را « در بدبینی ولی خوشباشی » گذرانده ، وجود کاوه و هر گونه عمل و فکر پهلوانی را در ایران و از ایرانی انکار میکند . ایرانی ، هیچ نیست و باید همه چیز را (هستی را) از غرب بگیرد و وام کند ، ولی او نمیاندیشد که آنکه هیچ نیست و هیچ نبوده است ، نمیتواند هیچ بگیرد و در بازار جهان حتی هیچ به او نمیدهند تا بگیرد . برای گرفتن و وام کردن نیز باید کسی بود و چیزی بود و هر ملتی آنقدرت میتواند بگیرد و بپذیرد که « هست » و توانائی و شخصیت دارد ، نیروی پذیرائی هر ملتی برای افکار و فرهنگ و فلسفه ، به همان اندازه هست که « هست و شخصیت دارد » . يك ملت حقیر ، قادر بجذب افکار بزرگ نیست . اینها همه طیفی از افکاریست که از ایمان به افسانه ، که با تفکر رندی پیدایش یافته است ، تراویده است . ما هنوز با حافظ در جا میزنیم .

چرا « افسانه » ، جای « اسطوره و حماسه و تاریخ و حتی جای دین و حقیقت و عرفان » را گرفته است ؟ چرا « تفکر افسانه ای ، جای تفکر اسطوره ای و حماسی و تاریخی و دینی و عرفانی نشسته است » ؟ چرا در اثر همین بستگی به تفکر افسانه ای ، ما نمیتوانیم تاریخ خود را ، و اسطوره های خود را بفهمیم ، تا چه رسد به آنکه آنرا بنویسیم ؟ نه تنها ما نمیتوانیم تاریخ خود را بفهمیم بلکه هنوز دو سده است که اسطوره ها ما نفهمیده و دست ناخورده باقیمانده اند . و بالاخره چرا وجودی شده ایم بقول حافظ « که تحقیقش ، فسونست و فسانه » ؟ و یا بالاخره چرا همه ما ، ملت رند شده ایم ؟ نه تنها ادبیات نوین ما با شیوه تفکر رندانه يك رند (جمالزاده) آغاز میشود ، بلکه بزرگترین پهلوان سیاسی قرن بیستم ما که خمینی باشد ، يك ابر رند است ، و باوجود آنکه او را آیت الله میخوانند ، از زمره رندانست . چون افسانه اندیشی ما ، پیامد تفکر رندانه ، یا اشعار رندانه گفتن ، و اشعار رندانه خواندن ماست . وبالاخره موسیقی ما ، زائیده از روان رندی ماست ، و با آن موسیقی که کیکاوس را به فکر جنگ با دیوان مازندران و « کردن برترین کار یا کار محال انداخت » فرق دارد . در آغاز باید این سؤال را طرح کرد ، که وقتی افسانه ، جای اسطوره و حماسه و تاریخ و دین و عرفان را میگیرد ، چه تغییری در

روابط زندگی فردی و اجتماعی ما روی میدهد؟ در حماسه ها و تراژدیهای شاهنامه، اسطوره های گذشته ایران، ته نشست شده اند. و محور این حماسه ها و تراژدیها ی شاهنامه، مسئله «فر» و «آفرین» میباشد.

بر عکس خرافه ای که به دور فر، آفریده اند، و معنا و محتوای اصلی آنرا از نظر دور ساخته اند، فر و آفرین، نتیجه ایمان انسان به خودش و افکار و اعمال خودش بوده است. فر و آفرین، مفاهیمی بوده اند که از ایمان انسان به عمل و فکر و احساس خود تراویده بوده اند. فر و آفرین، نتیجه این ایمان انسان بوده اند که عمل و فکر انسان و پهلوان میتواند جهان و تاریخ و اجتماع را تغییر بدهد. پهلوان، با این ایمان به عمل و فکر و احساس خود، جهان را شایسته برای زندگی بهتر میسازد. نخستین و برترین فر را جمشید دارد که با عمل و خرد خود، درد ها را از جهان میزداید، و ایده آل او، همین تعهد اجتماعی و انسانی است که درد را از زندگی همه انسانها بزداید و خوشباشی را برای همه بیاورد. رسالت خرد انسانی و اندیشیدن، جستن و یافتن راه های گوناگون برای زدودن درد در گیتی و پروردن خوشی و خرمی در گیتی است. پهلوان، نه تنها زندگی مردم را شاد و خرم (

خرداد)، بلکه دراز میسازد (امرداد). دیر زیستن در گیتی و دیر ماندن نام (که گسترش همان مفهوم دیر زیستن است)، ایده آلیست که پهلوان خود را موظف به واقعیت بخشیدن آن میداند. ایمان به فر، که ایمان به « تراویدن و تابیدن انسان در اعمال نیکش » هست، متلازم با « ایمان به آفرین » هست. او معتقد است که هر عمل و فکر نیکی، از اجتماع وانسانها، شناخته و پذیرفته و بفرخورش ستوده میشود، یا به عبارت دیگر به آن آفرین گفته میشود. آفرین، پاسخ هر انسانی به فر انسانی دیگر است. انسان نه تنها فرهمند است بلکه آفرین کننده نیز هست. در هر جا و از هر کس که عمل و فکری بافر ببیند، به او آفرین میگوید. آنکه به فر، آفرین نمیگوید، کار اهریمنی میکند، چون راه پیدایش انسان را می بندد. هیچ عمل و فکر نیکی، بی آفرین نمی ماند. ستودن، آفرین کردن به فر دیگر است. مردم، قدرت شناخت عمل نیک، قدرت پذیرش عمل نیک را دارند، و عمل نیک را از هرکسی سر بزند، میستایند. نام نیک و نام جاوید، بیان همین قدرت شناخت و پذیرش و ستایش اجتماعی و تاریخی و انسانیست. جائی که آفرین نیست، فر هم نا پدید میشود. فر و آفرین به هم گره خورده اند. جامعه ای که به اعمال و افکار نیک آفرین نمیگوید، پهلوانان فرهمند را نابود

میسازد و امکان پیدایش آنها را نابود میسازد . نه تنها پهلوان ، به خود و عمل و فکر و هدف خود ایمان دارد ، بلکه به اجتماع و تاریخ و بشریت نیز به همانسان ایمان دارد . او با عمل و فکر نیکش ، یقین دارد که این عمل و فکر ، از اجتماع و تاریخ ، شناخته و پذیرفته و ستوده خواهد شد . در تراژدیهای شاهنامه ، ایمان به شناخته شدن و پذیرفته شدن عمل و اندیشه نیک ، متزلزل شده است . پهلوان ، نسبت به قدرت شناخت اجتماع ، بد بین شده است ، و از همین جاست که کم کم امکان پیدایش پهلوان نیز میبکاهد . کیکاوس و افراسیاب ، چه دوست و چه دشمن ، نمیتوانند نیکیهای سیاوش را بشناسند و بپذیرند و نمیتوانند بستایند ، و به آن آفرین بگویند . ولی با وجود اینکه سیاوش ، از آفرین به اعمال و اهدافش محروم میماند ، دست از « ایمان به خودش ، و ایمان به عمل و اندیشه نیکش » نمیکشد . هنوز او در کردن عمل و اندیشه نیک ، « شکوفائی گوهر خود » را می بیند و با وجود همه عذابها ، به همین بس میکند و نیاز به هیچ آفرینی ندارد . سیاوش ، منتظر پاداش الهی در جهان دیگر نیست ، بلکه فرّش در اجتماع بی پاسخ میماند و آفرین نمی یابد . برای سیاوش ، مسئله ، مسئله عدالت خدا مطرح نیست که مانند ایوب در تورات ، در عذاب از کارهای نیکش مورد شك قرار گیرد . مسئله او ، بی آفرین ماندن عمل بافرش در اجتماع و از مراکز قدرت در این گیتی

هست ، و برای او بی آفرین ماندن يك عمل فرهمند ، بدترین ستمهاست . او پاسخ اعمال فرهمند خود را از خدا نمیجوید بلکه از مردم و دارندگان قدرت در اجتماع . پاداش عمل ، باید يك واقعیت اجتماعی و سیاسی باشد نه يك انتظار اخروی و ملکوتی و نه انتظار پاداش عمل از خدا . در این داستان ، هم دشمن (افراسیاب) و هم دوست (کیکاوس) ، یکسان قادر به آفرین گفتن و ستودن کار نیک نیستند . رابطه مستقیم و بلافاصله هر دو ، با عمل و اندیشه نیک به هم خورده است . طبعاً ، ناتوانی در شناخت مردم ، رابطه هر انسانی را با عمل و فکرش در اجتماع به هم میزند . کسیکه فر دارد و به آفرین نمیرسد ، در اجتماعی زندگی میکند که دارنده فر و عمل فرهمند و فکر فرهمند را نمیتواند بشناسد و بپذیرد و بستاید . طبعاً زندگی در چنین اجتماعی ، سبب شك ورزی و بدبینی انسان به خود و عمل و فکر خود میگردد . همانقدر که اجتماع نمیتواند اعمال و افکار افراد را بشناسد و بستاید (نام نیک به آنها بدهد و آنها را ابدی سازد) ، افراد ، اعتقاد خود را به خود و عمل و فکر خود از دست خواهند داد . از این پس از آنها نیز اعمال و افکار و احساساتی سر چشمه نمیگیرد که شایسته ستودن در اجتماع و تاریخ باشد . عمل و فکر انسانی ، ابعاد سیاسی و تاریخی خود را از دست میدهد

آنها دیگر نمیتوانند پهلوانان حماسی یا شخصیت های تاریخی گردند . انسان به خودی خودش از این پس راه در تاریخ و حماسه و اسطوره نمی یابد و اساساً ماندن در تاریخ و اسطوره و حماسه ، بی ارزش و خوار میشود .

از همین جا ، دین اسلام در ایران ، مطلب ناقص را که بی ایمانی پهلوان به اجتماع و تاریخ برای شناخت فر باشد ، دنبال میکند و گامی فراتر می رود و ریشه باقیمانده این تفکر را نیز از جا میکند . فردوسی با شاهنامه اش از عهده احیاء کردن پیوند دوباره « فر با آفرین » در فرهنگ ایران بر نمی آید . ایرانی دیگر قادر نیست به عمل و فکر فر همد ، آفرین بگوید و بدینسان انسان ، ایمان به عمل و فکر خود و خود ندارد .

دین اسلام ، نام را از آن خدا (الله) میداند . بسم الله الرحمن الرحيم . آنکه عملی و فکری و گفته ای نیک و ستودنی دارد ، فقط خداست . انسان ، دارای فر نیست . تاریخ و اسطوره ، که متناظر با همان قصص است ، از آن خداست . این خداست که همه جا نام برده میشود ، و هر کسی میتواند نام خدا را در عمل و فکری که میکند و آنچه میگوید بستاید . در هر عمل و فکر و گفته نیکی از انسان ، خدا ستوده میشود . هرکسی میتواند در اعمال و افکار و گفتارش ، سیف الله ، روح الله ، فیض الله ، عدل الله ، ظل الله ، آیت الله ، نصر الله ، حزب

الله ، خلیل الله ، نفخه الله ، امرالله و عبدالله باشد. تنها خداست که در تاریخ و قصص ، ستوده میشود . تنها خداست که ستودنیست ، هرکسی که جز خدا و عملی جز عمل خدا و گفته ای جز گفته خدا را بستاید ، کاری زشت و ننگین و نفرت انگیز و حقارت آمیز میکند . در شعر نیز باید فقط خدا و آنچه از خداست ، مدح گفت . آفرین کردن ، همیشه بیان « شناخت انسان بکردار سرچشمه عمل و فکر و گفته است » ، و درست این برای يك مسلمان ، کفر و شرکست . در این وضعیت ، ناگهان فردوسی داستان پهلوانان را میسراید و آنها را بکردار سرچشمه اعمال و افکار و گفتارشان میستاید . فر ، همیشه اعتراف به سرچشمه بودن و اصالت انسانست . آفرین ، يك عمل و فکر و گفته انسان را چون از خود انسان سر چشمه گرفته است برای همین اصالتش میستاید . بدینسان نهادن اسطوره و حماسه پهلوانان و تراژدیها بجای قصص انبیاء ، گذاشتن پهلوان و ایمان به اصالت انسان بجای ایمان به خدا و اصالت خداست . فردوسی با شاهنامه اش مبادرت به قیام بزرگی کرد ، ولی متأسفانه این قیام بزرگ ، سبب « بازگشت ایمان مردم به خودشان و عمل و فکر خودشان » نشد . تفکر فری و آفرینی، باز نگشت و حتی در خود شاهنامه ، مفهوم فر ، بکلی در حالت منحرف و مسخ شده

اش باقی ماند ، و خود فردوسی نیز موفق نشد ، مفهوم اصیل فرّ را از همان تفکر در داستان جمشید استنتاج کند و معیاری برای انحراف معنای آن بیابد . ایرانی که در مفهوم فر ، شرافت و اصالت خود را می یافت و میشناخت ، از این پس شرافت خود را در « خلیفه و جانشین خدا بودن » ، « از پس خدا و از خدا بودن » میشناخت ، « نه از خود بودن و به خود بودن » . او دیگر مانند پهلوان ، از خودش و به خودش نبود ، بلکه از خدا و به خدا بود . طبعاً محتوا و معنای « نام » نیز که تراوش همان رابطه فر و آفرین بود ، فراموش شد . نام نیک ، چیزی در حد « شهرت » شد . از نام آور شدن ، معنای مشهور و پر آوازه شدن را میفهمید . نام خواهی ، بر ضد خدا پرستی ، و به عبارت دیگر خود پرستی بود ، و پرستیدن منحصر بخداست . خلدیت و ابدیت ، ویژگی خدا بود ، و کسی گستاخی آنرا نداشت که دست به آن بزند ، و خدا در بهشت را که محتوی ابدیت (خلد) بود ، به کسی باز میکرد که میخواست . ابدیت ، در داشتن نام نیک در اجتماع و تاریخ تا مین نمیشد ، بلکه در زیستن در خلد بود . ابدیت تاریخی ، بی معنا و توخالی و پوچ بود ، و خلود در خلد (بهشت) ارزش داشت . فقط سعادت اخروی ، ایده آل بود ، نه رسیدن به نام نیک . انسان ، کار نمیکرد تا نامش میان مردم بماند ،

بلکه کاری میکرد که پس از پشت سر نهادن دنیا ، در بهشت ، جاوید بزید ، آنهم با صوابدید خدای خالد . بدینسان تاریخ و حماسه و اسطوره ، پوچ و خوار و بی اعتبار شد . ولی انسان در ته دلش ، علاقمند به دیر زیستن بود . میخواست خودش در نامش دیر بزید . نام را بیان وجود و زندگی و شخصیت در اجتماع میدانست . نام را پاره ای از وجودش میدانست که بتاریخ گره خورده بود . ولی با وجود این ایمان ، ایمان به عمل و فکرش ، از ریشه بریده شده بود . و این شاعر بود که میتوانست با « سحر و جادوی گفتارش » ، از اعمال ناچیز او ، افسانه بسازد . این سحر و جادوی گفتار شاعرانه ، تنها سحر و جادوی مجاز شمرده میشد ، ولی لکه ضد دین و ضد حقیقت در همین کلمه سحر و جادو ، رویش میماند . شاعر با يك عمل ضد دین و ضد حقیقت میتوانست از انسانی که لیاقت نام جاوید و نام نیک را نداشت ، پهلوان و قهرمان بسازد ، و افسانه ، جایگاه این گونه قهرمانان بود از آنروز به بعد ، هر شاه و امیر و وزیر ، يك مشت شاعر بگردش گرد میآورد ، و صله و خلعت میداد تا او را افسانه ای بسازند ، تا او را پهلوان افسانه ای بسازند . حتی مردی مانند سلطان محمود غزنوی ، به شخصیت تاریخی خود واقعی نمیگذاشت و در خود نیاز به افسانه شدن میدید . از تاریخها و اسطوره ها ، افسانه میساختند .

حتی از دین و حقیقت و عرفان ، افسانه میساختند . مدح کردن شعرا ، برای تملق گفتن و هندوانه زیر بغل شاهان ، نبود . آنها از واقعیت متزلزل حکومت خود و از محدودیت قلمرو حکمرانی خود باخبرتر از آن بودند که چنین تملقهائی را بپذیرند و باور کنند . این نیاز آنها به « ابدی شدن در افسانه » بود که آنها را دست بدامان شعرا میساخت ، و این شعرا بودند که خود را « افسانه سازان افسونگر » میدانستند که با شعرشان ، نه تنها ابدیت نام خود را تضمین میکردند ، بلکه ابدیت مدوح خود را نیز تضمین میکردند . شاعر صله و خلعت نمیگرفت که تملق بگوید . شاعر صله و خلعت میگرفت تا یکی را قهرمان افسانه ای بسازد . تا توانائی خود را در افسانه سازی بنماید . و قتی پشت به مدح شاهان میکرد ، در پی افسانه سازی دین و حقیقت و عرفان میافتاد . (کاری را که سنائی و عطار و مولوی کردند) آنچه مردم میخواستند « افسانه حقیقت » ، « افسانه دین » ، « افسانه عرفان » بود . انسان ، دیگر حقیقت را نمیخواست ، بلکه افسانه حقیقت را میخواست . انسان دیگر دین و عرفان را نمیخواست ، بلکه افسانه دین و افسانه عرفان را میخواست . این افسانه اندیشی ، نه تنها سبب میشود که انسان ، همه تاریخ گذشته و همه اسطوره ها و حماسه های ملی خود را هیچ و

پوچ وی ارزش میداند ، بلکه همچنین ایمان به آن را بکلی نابود میسازد که ایرانی بخودی خود بتواند کاری بزرگ بکند . ایرانی نمیتواند پهلوان و شخصیت تاریخی و نابغه بشود . تا کنون شعرا با دروغ جادوگرشان ، این رجال افسانه ای را ساخته و پرداخته اند ، حقایقی را که بر زبان آنها میآید ساخته و پرداخته اند ، و خود آن رجال ، بخودی خود شایسته هیچگونه اعتنائی نبوده اند ، امثال همان یل سیستانی بنام رستم بوده اند ، و فقط باید توانائی شاعر را داشت که با زیبایی کلامش میتواند « پنداشت کمال » ، « پنداشت بزرگی » ، « پنداشت ابدیت » را در مردم سحر کند . اوست که میتواند از واقعیتی ناچیز و ضعیف و ناقص ، ایجاد پنداشت حقانیت در مردم بکند . حقیقت هم برای موء ثرو نافذ بودن ، نیاز به افسانه شدن دارد . بدینسان همه به فکر شاعر شدن میافتند ، تا حداقل خود را بدینوسیله ابدی سازند و حتی آنکه را میخواهد و مزدش را میدهد با خود ابدی کنند ، ولی با چنین شیوه تفکری ، از روان و فکر همه مردم ، نیت و اراده آنکه با اعمال تاریخی و ماندنی ، جامعه را تکان دهند و دگرگون سازند ، محو و ناپدید میگردد ، چون اسطوره و تاریخ ، همه اش افسانه است . و بالاخره در روزگار ما ماتریالیسم تاریخی به مدد همین افسانه اندیشی میآید و این پنداشت را میآورد که فقط همه روابط و علل غیر شخصی ، تاریخ را معین ساخته اند و میسازند .

تاریخ شخصیت ها ، بر پایه « ایمان به سر چشمه بودن اعمال و افکار انسانی » استوار بود . تاریخ شخصیت ها چنین ایمانی را در انسان استوار میساخت . ولی با ماتریالیسم تاریخی ، چنین تاریخی ، فقط افسانه شد . آنچه تاریخ را پدید میآورد ، ایمان به اصالت انسان و ایمان به زایش تاریخ از انسان و اعمال تاریخی از انسان نیست ، بلکه روابط و عللیست که وراء شخصیت و این ایمان قرار دارد .

این افسانه اندیشی، که شیوه تفکر رندیست ، و با سحر اشعار حافظ و سایر شعرای نامدار ایران ، در فکر و روان و وجود ایرانی ریشه دوانیده است ، با يك دوجین انقلاب هم نمیتوان آنرا از بیخ کند . چون انقلاب اخیر ، پیامد افسانه تازه ای بود که از تشیع ساخته شد ، و زمانی کوتاه همه را افسون کرد . ولی رندان با لایحه ، پی به افسانه بودن آنچه حقیقت خوانده و شمرده میشد برده اند ، از این رو این افسانه ، از بو و خاصیت افتاده است ، و اکنون نیاز به افسانه دیگریست که مارا افسون سازد .

بنام خداوند جان و خرد و تفاوت آن با بسم الله الرحمن و الرحيم

چرا شاهنامه با مصرع « بنام خداوند جان و خرد » آغاز میشود ، و چرا با « بسم الله الرحمن الرحيم » آغاز نمیشود؟ و یا چرا ترجمه همین سخن به فارسی نمیآید؟ و چرا « بنام خداوند بخشنده و مهربان » نیز ، ترجمه بسم الله الرحمن نیست؟

در باره شیوه برخورد ایرانی با « جان و خرد » باید مقاله ای جداگانه نوشت و مفهوم « جان » را در تفکر ایرانیان پیش از زرتشت چشمگیر و برجسته ساخت . با آشنائی با این مفهوم جانست که میتوان به مسئله دین و خدا از دید ایرانیان پیش از زرتشت آشنا گردید . ما در شاهنامه رد پای این افکار را می یابیم که هزاره ها میان

مردم ، و همچنین در « اخلاق پهلوانی » مانده است . و برای دریافت ژرف آن باید تفاوت « اخلاق پهلوانی » و « اخلاق آخوندی » را از هم شناخت ، و ما این موضوع را در مقاله ای جداگانه ، در باره سرچشمه های متضاد اخلاق پهلوانی و اخلاق آخوندی بررسی خواهیم کرد که سابقه چندین هزار ساله دارد ، و نشان خواهیم داد که ایده آلهای اخلاقی مردم ایران هزاره ها ، ایده آلهای اخلاق پهلوانی بوده است نه ایده آلهای اخلاق موبدی و آخوندی .

اکنون کفایت میکند که گفته شود که خرد از دید ایرانی ، نقش پاسداری و پرورش جان (به معنای زندگی بطور کلی) یا زندگی در این گیتی را دارد ، و خرد ، روئیده ایست از جان .

خواه ناخواه وقتی شاهنامه با این سخن آغاز میشود که « بنام خداوند جان و خرد » نه با جمله متداول « بسم الله الرحمن الرحیم » ، تصویری دیگر از خدا و دین در پیش داریم . ویژگی بنیادی این خدا ، خرد و جان (زندگی در این گیتی) است نه رحمش . چرا خدای سامی ، اولویت به « رحم » میدهد و خدای ایرانی اولویت به جان ، و طبعاً به « خردی که

پرستار و نگهبان زندگی در این گیتی » است ؟ رحم ، نماد پیوند گوهری قدرتمند به ضعیفست . رحم ، قدرت را عنصر بنیادی وجود خداوند (الله و یهوه و پدر آسمانی) میداند ، و خرد که بیان « مهر به زندگی برای پاسداری از زندگی در این گیتی » است ، نمودار « مقدس بودن جان و زندگی » میباشد ، و طبعاً نماد آنست که پیوند گوهری میان خدا و انسان ، مهر است نه قدرت . يك خدا ، از مفهوم جان و اینکه زندگی در گیتی مقدس است و جان ، خود جوش میباشد ، معین میگردد ، و خدا ، وجودی جز همین « خود جوشی زندگی و برون فشاندن جان از خود » نیست . و خدائی دیگر از رحم کردن به مخلوقی معین میگردد که ناتوان میباشد ، و معرفت و حقیقت و قانون از خود آن مخلوق نمیجوشد و نمیترآورد ، بلکه زائیده از قدرت و خواست (مشیت) خداوندی هستند که با ویژگی قدرت مطلقش معین میگردد ما میخواهیم در این گفتار ، تفاوت این دو گونه تجربه دینی را روشن و برجسته سازیم . بسیاری که امروز منکر دین و خدا میشوند ، با « تجربه خاصی از دین » کار دارند ، و با انکار چنین تجربه یا مفهوم دینست که میانگارانند طومار دین را بطور کلی بهم بسته اند و یکبار برای همیشه

آنرا کنار گذاشته اند . در حالیکه با تجربه ای محدود و تنگ از دین کار دارند که محصول این اواخر در تاریخ انسانست ، و درست مخالف با مفهوم اصلیت که انسان هزاره ها از دین داشته است . که با تجربه دین در دامنه پهناورش کار داشته است . برای ما که در جهان اسلام بزرگ شده ایم ، و در مقولات و تصاویر و تجربیات آن ، شب و روز نفس کشیده ایم ، یک نوع دامنه عظیم و وسیع و عمیق از تجربیات دینی ، کاملاً گم شده اند که با آنچه ما از اصطلاح دین میفهمیم ، تفاوت دارند .

مفهوم ما از دین و از خدا ، همیشه تابع تجربیات و تصاویر است که ما ناخودآگاه از اسلام داریم ، ولو آنکه بیدین و منکر خدا نیز باشیم . اسلام ، تجربیات دینی دیگر را با «نا مهای» جاهلیت و «بت پرستی» و «شرك» و «کفر» ، ننگین و خوار و منفور و زشت و اکراه انگیز ساخته است .

ما باید این قضاوت یک سو به را کنار بگذاریم ، تا با «تجربه اصیل دینی» آشنا گردیم . از سونوی داوری ما در باره دین ، نتیجه برخوردار ما با «ادیان ظهوری» بنا بر اصطلاح مسیحیها ، یا با «ادیان کتابی» ، بنا بر اصطلاح مسلمانهاست . البته مسیحیان ، ظهور خدا را منحصر در عیسی میدانند ، و زیر بار نام دین برای خود نمیروند . میگویند مسیحیت دین نیست ، بلکه ظهور

خداست . ولی میتوان با خاطر آسوده این اصطلاح را عمومی ساخت ، همچنین مفهوم ادیان کتابی اسلام ، بر پایه این انگاشت غلط ساخته شده است که هر کدام از رسولان مهم خدا ، با خود کتابی آورده اند ، و انگاشته اند که خدا برای انسانها ، کتاب و نامه مینویسد (نمیتواند با آنها مستقیماً گفتگو کند و تماس بگیرد) و آنرا بدست این رسولان میدهد تا سندی استوار از او باشد ، به خیال اینکه ما خط و زبان خدا را میشناسیم . و مطالعه نامه خدا میتواند جای برخورد با خدا را بگیرد . در حالیکه نه مسیح و نه موسی و نه بودا ، هیچگاه ب فکر نوشتن کتاب نبوده اند و در کتاب نوشتن هیچ افتخاری نمیدیده اند . کتاب ، برای عرب که در قرآن به نخستین کتاب عربی دست یافته است ، یک معجزه و افتخار بوده است . گفته های خودجوش مسیح ، پس از چند نسل نوشته شدند ، یا خطابه های بودا که پاسخ به پرسشهایی بودند ، سپس نگاشته شده اند و در هندی که هزاران کتاب پیش از بودا بوده است ، کتاب نوشتن ، واقعه بزرگی نبوده است . ولی بدان معنا که این ادیان ، تجربیات دینی را استوار بر مرجعیت نوشتجاتی میکنند ، کتابی هستند . البته در اثر همین سندیت و مرجعیت یافتن مجموعه ای از نوشتجات ، دامنه آزادی تجربیات دینی ، بسیار کاسته و تنگ ساخته شده اند . در ادیانی که هنوز نوشتجات ، مرجعیت نیافته بودند ، تجربیات دینی ، آزادتر و پهناور و دارای

کثرت و تنوع بودند . به همین علت نیز ، تجربیات آزاد و کثیر و متنوع دینی در خدایان گوناگون ، بازتابیده میشدند . و درست وحدت خدا (توحید) ، نفی آزادی دین و تنوع و دامنه تجربیات دینی بوده است . توحید ، آزادی تجربیات دینی را از مردم گرفته است و جنبشی بر ضد آزادی دینی بوده است . آخوندها ، پیش از پیدایش اینگونه ادیان ، در ادیان ، مرجعیتی و قدرتی دامنه دار ، بر پایه « تخصص در تفسیر و تأویل نوشتجات دینی معینی » که دامنه تجربیات دینی و روابط با خدا را ثابت و محدود میساخته است ، نداشته اند که آخوندهای ادیان کتابی و ظهوری داشته اند و دارند . از این رو اسطوره ها که بازتاب ادیان پیش از ادیان کتابی و ظهوری هستند ، دامنه تجربیات ژرف و فراخ انسانی بیشتری دارند .

دین ، بحسب مفهوم ادیان کتابی ، آموزه یا روش زندگی فردی ویژه است که بطور منحصر بفرد ، تجربه ممتازی از خدا یا پدیده قداست داشته است که هیچکس دیگر ، توانا بداشتن چنین تجربیاتی در این اوج نیست . و تنها این گونه تجربه است که فقط دین خوانده میشود و هر گونه تجربه دینی دیگری ، دین نیست . این شخص منفرد و خاص هست که پیامبر خدا ، یا رسول یا مظهر یا پسر خدا خوانده میشود . ولی دین به این معنا ، فقط دو هزار و پانصد سال

یا اندکی بیشتر است که در تاریخ نمودار شده است . ما در سروش و مقایسه آن با جبرئیل در اسلام و روح القدس در مسیحیت میتوانیم این تفاوت کلی را باز شناسیم . سروش ، برعکس ، آورنده پیام خدا یا حقیقت برای افراد برگزیده و خاصی نیست ، بلکه حقیقت را برای هر انسانی از تاریکی ضمیرمیآورد . سروش ، ویژه شخصی خاص و ممتاز نیست . از اینجا میتوان دید که تجربه دینی ، با ژرف انفرادی هر کسی کار داشت . از این رو دین در زبان فارسی ، بیشتر انطباق با مفهوم وجدان دارد ، آنهم وجدان آفریننده فردی هرکسی ، نه آن وجدانی که اجتماع یا دین حاکم ، در هر انسانی ساخته است تا مفتش و پلیس و جلاد نهانی در هرکسی باشد .

ادیان ، پیش از ادیان کتابی ، ادیان خود رو (از کلمه روئیدن نه رفتن) و خود جوش اجتماعی بوده اند . اینکه پیش از این انبیاء و رسولان ، انبیاء و رسولان فراوان بوده اند ، تعمیم دادن پدیده تاریخی پسین ، به پیشین است . اینها میانگارانند که چون ما از زمانی به بعد ، نبی و رسول داشته ایم ، بنا براین اجتماعات گذشته نیز همیشه رسول و نبی داشته اند و دینشان را از آنها آموخته اند و همیشه حجت خدا در میان مردم بوده است . روی همین خرافه

اشتباه ، داستان صد و بیست هزار نبی در گذشته و ولایت فقیه (دوام تجربه دینی ، فقط از راه آخوندها) پیدایش یافته است . با پذیرش خود جوش بودن تجربیات دینی در انسان ، هم نیاز به صد و بیست هزار نبی نیست و هم نیاز به آخوند و ولایت فقیه نمیباشد . آزادی تجربه دینی ، نفی هر گونه حاکمیت آخوندی یا هر گونه حکومت دینی یا هر حکومتی بنام دین و برای ترویج يك دینست . دینی که نتیجه تجربیات يك فرد خاص و برجسته باشد ، پدیده ایست نسبتا تازه در تحولات انسانی ، و گرنه پیش از آن ، تجربه دینی ، يك تجربه اجتماعی بوده است ، و داستان « » سلسله ای از انبیاء تا آدم ساختن « ، و آدم را نخستین و رسول ساختن ، وارونه خواندن تاریخست . تعمیم دادن تجربیات تازه تاریخی به گذشته است . چنانچه بعضی ها در ایران نیز در مهر پرستی ، دنبال انبیاء و رسولان میگردند .

از سوئی باید در نظر داشت که « تجربه دینی » ، دامنه تر و گسترده تر از « مفهوم خدا یا خدایان » است . یا عبارت دیگر ، دین بدون خدا نیز هست . چنانکه دین بودائی ، مفهوم خدا را نمیشناسد . و در سده های اخیر در اروپا ، بسیاری از جنبش های اجتماعی بودند که حتی « بر ضد مفهومی خاص از خدا ، و منکر وجود چنین خدا و بر

ضد کلیسا و مسیحیت و همه ادیان کتابی بودند » ، ولی با همه اینها ، استوار بر تجربیات دینی اصیل هستند . چنانچه نیتچه ، فیلسوف بزرگ آلمانی ، علیرغم ضدیتش با مفهوم خدا (اعلام مرگ خدا) و دین مسیحیت ، تجربیات ژرف دینی دارد . همانسان که فلسفه مارکس ، علیرغم ضد دین و خدا بودنش ، استوار بر تجربیات اصیل دینی است . « دنیوی بودن مارکس » ، نشان بیدینی اش نیست . چنانچه دنیوی بودن موسی ، نشان بیدین بودن موسی نیست . باید در نظر داشت که موسی در جهان نگری مصری پیداشد ، و دین در جهان مصری ، سراپا بر مفهوم « وراء زندگی » قرار داشت و موسی ، حتی يك کلمه هم از این دیار وراء زندگی ، سخن نمیگوید ، و توجهش فقط باین دنیاست ، و میتوان بآسانی تصور کرد که از دیدگاه مصری ، چنین دینی ، يك جنبش ضد دینی شمرده میشده است .

در واقع ، جنبش های اجتماعی و سیاسی و حقوقی (حقوق بشری) این دوست سال ، باز گشت به مفهوم و تجربه ای اصیل از دین هستند . آنها نمیخواستند دین را نفی و محو کنند و جانشین دروغین دین بشوند . آنها دین اصیل بوده اند با آنکه منکر آن نیز بوده اند . اگر این ماهیت خود را شناخته

بودند ، و به آن آگاهانه اعتراف میکردند ، به این آسانی از میدان تاریخ بیرون نمیشدند . پیروزیهای آنها همه نتیجه دینی بودن ماهیتشان بوده است . مسئله ، گذاشتن يك دین اصیل تازه خودجوش اجتماعی ، برای ارضاء تجربیات زنده دینی مردم میشد و جای ادیانی می نشستند که دیگر با تجربیات زمان ، هم آهنگی ندارند . مسئله ، مسئله رستاخیز تجربه دینی به معنای نخستینش هست تا جای ادیان کتابی را بگیرد . ضدیت این جنبشها با دین بطور کلی ، برایشان بسیار گران تمام شد ، چون خود نیز نوعی از دین بودند ولی همیشه آنها انکار کرده اند . بنا بر این مفهومی که ما از دین داریم ، بسیار تنگ است ، و به درد درک و شناخت پدیده های تاریخی و پدیده های عصر خود ما نمیخورد . در ادیان خودجوش و خودروی ماقبل ادیان کتابی ، تجربه دینی با خدا یا خدایانی کار دارند که با شخص برگزیده و ویژه و استثنائی ارتباط ندارند ، و راه برخورد با خدا را مطلقاً از آن شخص ، و از راه آموزه و شیوه رفتار او نمیشمارند . در قربانی کردن که تجربه مایه ای و بنیادی این ادیان بود ، همگی مردم در يك تجربه باهم انباز میشدند . به همین علت نیز محمد این ایده را در مراسم حج و قربانی ، که مومنان باهم « ذبح دسته جمعی » میکنند ، نگاه داشت . جهاد نیز ، همین قربانی کردن دسته جمعی خود برای خدا ، یا

ذبح عمومی دشمنان برای خدا بود . شکنجه و اعدام و مجازاتهای دسته جمعی همانند حج ، يك نوع تجربه دینی اسلامی است و ویژه خمینی و رژیم تازه اسلامی نیست . به همین شیوه ، در رسم عشاء ربانی مسیحیت ، همه مومنان باهم شریک در خوردن خون مسیح میشوند که برای خدا قربانی شده است . اینها رگه هایی هستند که از همان « دین طبیعی یا فطری » باقی مانده اند ، و شکلهای گوناگون به خود گرفته اند . این اندیشه که دین يك تجربه انفرادیست ، اندیشه ایست که بعد پدیدار شد ، تا دین را از سیاست یا حکومت دور سازند . و گرنه دین در اصل ، يك تجربه اجتماعی بوده است . از این رو فردی دانستن دین ، بر ضد این تجربه اصیل ما قبل ادیان کتابیست ، که گوهر ادیان کتابی را هنوز معین میکند . مسئله بنیادی ، آزاد شدن تجربه دینی در همه اشکالش هست ، نه تنها « بیرون راندن دین کتابی و ظهوری از دامنه حکومت » . برای آزاد بودن تجربه دینی زنده است که « دین کتابی » بعنوان يك شکل محدود دین ، نباید حکومت کند . همه ایدئولوژیهای تازه ، اشکالی از تجربیات تازه اجتماعی دینی بودند با آنکه با خدا و رسولی نیز سروکار هم نداشتند ، و ضدیت آنها با ادیان کتابی ، فقط برای ممتاز ساختن خود

در برابر آنها بود ، چنانکه محمد ، بر دین قبلی عرب ، مهر جاهلیت میزند ، تا اسلام ، بعنوان تنها معرفت و علم حقیقی شناخته شود .

اکنون روشن شد که دین در اصل ، جوششی و زایشی از خود مردم بوده است نه ساخته از یک فرد . دین مردمی ، واسطه میان خدائی مجرد و متعالی با خلق را نمیشناسد . همه با هم به این تجربه مشترک همگانی میرسیدند ، نه اینکه در آغاز ، تجربه یک فرد استثنائی خاصی باشد ، و سپس دیگران از آن رونوشت بردارند و از او بیاموزند . تجربه دینی در همه مردم ، مستقیم و اصیل و بی میانجی بوده است . تجربه دینی ، از تجربه پیوند و مهر و بستگی اجتماعی ، جدا ناپذیر بوده است .

تجربه دینی ، در واقع ، « تجربه ای جامعه آفرین » بوده است . در این تجربه دینی ، شخصی خاص ، بطور انفرادی نمیتوانسته است مظهر واحد خدا ، یا رسول واحد خدا باشد . در واقع ، اگر به عبارت ادیان کتابی سخن بگوئیم ، ملت یا جامعه ، مظهر خدا بوده است در این ادیان خودجوش اجتماعی ، حقیقت ، تأویل یا گفته انحصاری یک فرد نبوده است . خواه ناخواه ، در ادیان خودجوش و خود رو و خود زا که در اروپا آنرا « دین طبیعی و فطری » میخوانند ، مفهوم « مثل اعلی یا سرمشق و نمونه کامل و أسوه حسنه » نبوده است ، بدین معنا که انسانی نبوده است که اعمالش ، معیار نیکی و

حق و داد باشد . مثلاً سیرت محمد و عیسی و موسی و بودا ، نمونه اعلای زندگی و رفتار برای تقلید و پیروی نبوده است ، یا به عبارت متافیزیکی ، خدا ، انسان را به صورت خدا نمیساخته است . و آخوندهای این ادیان ، برای حقانیت داشتن ، افکار و اقوال خود را به یک پیامبر و رسول و مظهر بر نمیگردانیده اند .

ما در نیمه اول شاهنامه ، با اساطیر کار داریم که جوشیده و تراویده از ملت ایرانست ، نه با وحی یک پیامبر ، نه با افکار یک نابغه ، نه با خیالات یک شاعر . در اساطیر ، ملت ، سخن میگوید نه خدا . ما در شاهنامه ، بجای قصص انبیاء ، داستانهای پهلوانان را می یابیم . پهلوان ، نماد خودجوشی یک ملتست ، نه « دستگاه گیرنده وحی از خدای متعالی که فراز خلق و ملت قرار دارد » . از این رو این اساطیر ، نماد پیوند و مهر و همبستگی یک ملت و یک فرهنگند ، چون از ژرف خود آنها در یک تجربه مایه ای همگانی جوشیده اند و نیروی تخمیر همه را دارند .

شخص پهلوان ، حامل و سرچشمه ویژگیهائی از خود ش هست (که همه ملت ، خود را با او عینیت میدهد) که به او امتیاز هنری و فضیلتی میبخشد ، و آرمانیست که از مردم سر چشمه گرفته است ، و آنچه زیست که مردم میخواهند باشند یا بشوند و تخمه آن را در خود دارند . در